

عطار هذه كتاب بندق

خدای خدایان را
 آنکه در آدم دمید و روح را
 آنکه فرمان کرد قهرش باد را
 آنکه لطف خویش را اظهار کرد
 آن خدای که هنگام سخن
 سوی او صفی که تیر انداخته
 آنکه اعدا را بد ریاد ر کشید
 چون غایت قادر و قیوم کرد
 با سلیمان داد ملک و سرور
 از تن صابر پیکر مات قوت داد
 بنده را از ره بر سر می نهاد
 اوست سلطان هر چه خواهد کند
 هست سلطان هر چه خواهد کرد
 آن یکی را زین دوشه هیان داد
 آن یکی را کج و نهفت می دهد
 آن یکی پویشیده سنج و سمور

آنکه ایمان داد مشی خان را
 داد از طوفان بخت و نوح را
 تا سزای داد قوی عباد را
 با خلیش ناز را کلزار کرد
 کرد قوی لوط را ز روبرو
 شنه کارش کفایت ساخته
 ناقة را از شک خاردار کشید
 در کف داد او را هنر موم کرد
 شد مطیع حاکمیت دیو و پری
 هم ز بونس لقمه باخوت داد
 دیگری بر آتاج بر سر می نهاد
 عالمی را در دمی ویران کند
 نیست کس را ز ره و جو و چرا
 دیگری در صفت نان جان دهد
 و آن دیگر را رنج و زحمت دهد
 دیگری هفته برهنه در تنور

او بوش جلیق
 کبش کورف

ان یکی

آن یکی بر ستر کجا و نخ
 آن یکی بر تخت با صد غور و ناز
 طرفه العین جهان بر هم زند
 آنکه با مرغ همنوا می دهد
 بیدر خوردند پید او کند
 مرده صد ساله را جی می کند
 صابری کر طین سلطان میکند
 از زمین خشک رواند گیاه
 هج کس در ملک او آنبازنی

او رطی بوقر

سید الکوین حتم الرسولین
 آنکه آمد نه فلك معراج او
 شد وجودش رحمة للعالمین
 آنکه یارش بود ابو بکر و عی
 آن یکی او را رفیق غار بود
 صاحبش بود ند عثمان و علی
 آن یکی کان حیا و حلم بود

آن یکی بر مال خوار و استیلا
 آن دیگر کرده دهان از فقه باز
 کس نمی یازد که انجادم زند
 بندگان را دولت شاهی دهد
 طفل را در زمه کویا او کند
 این جز حق دیگری می کند
 بجز رانج شیاطین میکند
 اسماء را هم او دارد نگاه
 قول و را حق فی و سازنی

آخر آمد بود فخر الاولین
 انبیا و اولیا محتاج او
 مسجد او شده روی زمین
 ز سر انگشت او شوق شد قد
 و آن یکی لشکر کش ابرار بود
 بهر آن کشتند در علم ولی
 و آن دیگر بامدینه علم بود

نویسی
 او را
 بیو
 بدو

این یکی
 بر د خلیش
 در خانه
 کانی
 در خانه
 کانی
 در خانه
 کانی

ان رسول حق که خیر الناس بود	عم پاکش حمزه و عباس بود
هر دم از ماصد رود و سلام	بر رسول و آل و اصحاب پیش تمام

ان امامانی که کردند اجتهاد	رحمت حق بر روان جماله باد
بو حیفه بود امام با صفا	ان سراج امتان مصطفی
باد فضل حق قرین جان او	شاد باد از روح شاکردن او
صاحبش بو یوسف القاضی شده	وز محمد زو المین راضی شده
شافعی اد ریس و مالک باز فر	یافت ز ایشان دین لحد زیب فر
روح شان در صد رحمت شادان	قصر دین از علم شان آباد باد

پادشاه جرم ما را در گذار	ما کنه کارم و تو امر ز کار
تو نکو کاری و ما بد کرده ایم	جرم بی پایان و بی حد کرده ایم
سالها در فسق و عصیان گشته ایم	آخر از کرده پشیمان گشته ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم	غافل از بو خذ نواهی بوده ایم
دائماد ربنده عصیان بوده ایم	هم قرین نفس و شیطان بوده ایم
بی کنه نگذشت بر ما ساعتی	با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بنده یکر بخته	اب روی خود بعصیان ریخته

مغفرت دار د امید از لطف تو	زانکه خود فرموده لا تقنطو
بحر الطغاف تویی پایان بود	نا امید از رحمت شیطان بود
نفس و شیطان زد کرمیا راه من	رحمت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم کر کنه پاکم کنی	پیش از آن کاند در جهان حاکم کنی
اندر آن دم کز بدن جانم بری	از بهنایان نور ایمانم بری

عاقل آن باشد که او شاکر بود	و آنکه بی بر نفس خود قادر بود
هر که چشم خود فرو خورد و بجوان	باشد او از رستگاران جهان
ان بود ابله ترین مردمان	کز پی نفس و هوا باشد دوان
و آنکه پی پنداردان تار یک رای	خواهد آمرزید نشا فر خدای
کر چه در رویشی بود صحت ای پسر	هم ز درویشی نباشد هو بتر
هر که او را نفس شومش رام شد	از خرد مندان نیکو نام شد
در ریاضت نفس بد را کوشمال	تائیند از در ترا اندر و بال
هر که خواهد که سلامت ماند او	از جمیع خلق رو گرداند او
مردمان را سر بسرد رضوب دان	گشت بیدار آنکه او رفت از جهان
آنکه رنجاند ترا غررش بخواه	تا بیا مغفرت بر روی مگیر

حق ندارد دوست خلق آزار
از ستم هر کودی را ریش کرد
هر که در بند دل آزاری بود
ای پس قصد دل آزاری مکن
حاضر کس را مر نجای ای پس
نام مردم جز بنیکویی مبر
قوت نیکی نداری بد مکن
روزبان از غیبت مردم ببند
هر که از غیبت زبان بسته نیست

نیست این حاصلت یکی دین دار را
آن جراحت بر وجود خویش کرد
در عقوبت کار او زاری بود
و ز خدای خویش بیزاری مکن
ورنه خوردی زخم بر جان ای پس
کرمی خواهی که کردی محترم
بر وجود خود ستم بی حد مکن
تا نبینی دست و پای خود ببند
انجان کس از عقوبت رسته نیست

ای برادر کو تو هستی حوطلب
کو خبر داری ز حیای موت
ای پس بند نصیحت کوش کن
هر که را گفتار بسیارش بود
عاقلاً نوپیشه خامشی بود
خامشی از کذب و غیبت و لجست
ای برادر جز ثنائی حق مگو

جز بفهمان خدا مکشای لب
بر دهان خود بنه مهر سکوت
کو نجاتی بایدت خاموش کن
دل درون سینه بیمارش بود
پیشه جاهل فراموشی بود
ای بهست از کو بگفتن را غیبت
قول حق را از برای دق مگو

هر چه دارد جمله غارت میشود
کو چه گفتارش بود در عدن
چهره دل را جراحت میکند
و ز خلائق خویش را مابوس دارد
روح او را قوت پیدا شود

هر که در بند عیارت میشود

پاک داد و چارچیز از چارچیز
خویش را بعد از آن مؤمن شمار
تا که ایمانت نیفتد در زبان
شمع ایمان ترا باشد ضیا
مرد ایمان دار باشی و السلام
ورن دارد دارد ایمان ضعیف
روح او را ره سوی افلاک نیست
هست بی حاصل چون نقش بوریا
در جهان از بندگان خاص نیست
کار او پیوسته بار و نق بود

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز
از حسد اول تو دل و پاک دارد
پاک دارد از کذب و از غیبت زبان
پاک اگر داری عمل را از ربا
هر که شکم و پاک داری از حرام
هر که دارد این صفت باشد شریف
هر که باطن از حرامش پاک نیست
هر که باشد پاک اعمال از ربا
هر که اندر عمل اخلاص نیست
هر که کارش از برای حق بود

چارصلت ای برادر در دنیا
پادشاه چون در ملاءندان بود
باز صحبت داشتن با هر فقیر
بازنان بسیار اگر خلوت کند
هر که را فرجه اندازی بود
عد باید پادشاهان را داد
گر کند اهنک ظلمی پادشاه
چون که باشد عادل و مومن لقا
چون کند سلطان کرم بالشکری

پادشاهان را همی دارد زیان
بی کمان از هیبتش نقصان بود
پادشاه را عیب باشد کوشش کبر
خویشتر را شاه بی هیبت کند
میل او سوی کم ازاری بود
تا ز عدلش عالمی گردند شاد
سود نکند هر و را حیل و سپاه
باشد اندر مملکت او دایما بقا
بهر او بازند صد جان و سری

چارچیز آمد بزکی را دلیل
علم را اعزاز کردن بی حساب
هر که دارد دانش و عقل و تمیز
ای برادر که خورد داری تمام
هر که باشد ترش روی و تلخ کوی
هر که از دشمن نباشد بر حذر
در حصار خود عهد و راره مده

هر که آن دارد بود مرد اصیل
خلق را دادن جواب با صواب
اهل عقل و علم را دارد عزیز
نرم و شیرین کوی با مردم کلام
دوستان از وی بگردانند در حق
عاقبت بیند از ورنج و ضرر
از برای آنکه دشمن دور به

با همچنان باش دائم همنشین
در میان دوستان هر و را باش
ای پسر تدبیر راه تو شه کن

تا توانی روی اعدا را مبین
کو خرد داری ز دشمن دور باش
پس حدیث این و آن یک گوشه کن

چارچیز است ای برادر با خطر
علم را اعزاز کردن بی حساب
هر که دارد دانش و عقل و تمیز
ای برادر که خورد داری تمام
هر که باشد ترش روی و تلخ کوی
هر که از دشمن نباشد بر حذر
قریب سلطان و الفت بآیدان
قرب سلطان اتشی سوزان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار
هی نماید خوب و زیبا در نظر
زهر این مار منقش قاتلست
چو طفلان منکراند رسوخ و زر
زال دنیا چون عروس را استست

تا توانی باش ازینها بر حذر
خلق را دادن جواب با صواب
اهل عقل و علم را دارد عزیز
نرم و شیرین کوی با مردم کلام
دوستان از وی بگردانند در حق
عاقبت بیند از ورنج و ضرر
رغبت دنیا و صحبت با زنان
بایدان الفت هلاک جان بود
کرمه بینی ظاهرش نقش و نگار
لیک از زهرش بود جان را خطر
باشد از وی دور هر که عاقلست
چون زنان مغرور زنگ بوم کرد
هر دور و زنی شوی دیگر خواستست

مقبل آن مردی که شد زین چفت طاق
لب پیش شوی خندان میکند

پشت پروی کرد و داد شرسه طلاق
پس هلاک از زخم دند نمیکند

شد د لیل نیک بختی چارچیز
اصل پاک آمد د لیل نیک بخت
نیکبختان را بود رای صواب
هر که این از عذاب حق بود
عمود دنیا پنج روزی بلیش نیست
ترك لذت جهان باید گرفت
در پی لذات نفسانی میباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت
از تنست چون جان رو نخواهد شدن
موت را از دادن جا چاره نیست

هر که این چارش بود باشد عزیز
نیست بد اصل سزای تاج و تخت
آنکه بد رایست باشد در عذاب
نیست مؤمن کا فر مطلق بود
غافلست آنکس که بیش از این نیست
دامن صاحب دلاز باید گرفت
دوست دار عالم فانی میباش
عاقبت چون می بیاید مردنت
خاکت اندر استخوان خواهد شدن
رهزنت جز نفسک اما ره نیست

در بیان عافیت

عافیت را که بجوی ای عزیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان
چونکه با نعمت امانی باشد

می توانش یافت در چارچیز
تندرستی و فراغت بعد از آن
عافیت را زان نشانی باشد

باده فارغ چو بانشی تندرست
بر میا ورتا توانی کام نفس
زیر پا آور هوای نفس را
نفس شیطانمی برند از ره ترا
نفس را سرکوب و دایم خود دار
نفس بد را هر که سیرش میکند
خلق خود را دور دارد از هر مزه
زبان و نان تاب شکم را پر مساز
روزه کم خود کر چه صیام نیستی
ای که در خوابی همه شب تا روز
خواب و خور جز پیشه انعام نیست
ای سر بسیار خواهی خفت حین
دل درین دنیای دون بسط خطاست

ز چه پندی دل بدنیای دنی
ظاهر خود را میارای فقیر
طالب هر صودتی زیبا میباش
از هوا بگذر خد را بنده باش

دیگر از دنیا نباید هیچ جست
تانیفتی ای پسر در دام نفس
کم بدوده بهره های نفس را
تا بیند از نداند چه ترا
تا توانی دورش از مردار دار
در کینه کردن دلیرش میکند
تانیفتی در بلا و در بیزه
همچو حیوان بهر خود آخر مساز
پر بخور آخر بهایم نیستی
بهر کور خود چراغی بر خور
هفتکارا بهره زین انعام نیست
کو حیرداری و خود بی گفت خیر
دامن از وی گرفت در چینی رواست
چون نه جاوید در وی بودنی
تا چو بدری با طنت کرد منیر
در هوای اطلس و دیبا میباش
زنده کی می بابت در زنده باش

خوفا پشیمینه را بدوش کن ایکه در بر میکشی پشیمینه را کوهی خواهی نصیب از آخرت بی تکلف باش و آرایش مجوی در برت کو کسوتی نیکو باش همچو صوفی در پلاس و صوف باش مرد ره را بود یا قالین بود کو ترا عقلست با دش قرین هنشین جز در رویشان مکن حبت در رویشان کاید جنت است پوششش در رویش غیر از دل نیست مرد تا نهد بغرق نفس بای مرد ره در بند قصور و باغ نیست کو عمارت را بری بر آسمان کو چو رستم شوکت و زور بود ای پسر از آخرت عاقل باش در لیلیات جهان صبار باش	شرابی از نامرادی نوشت کن پاک ساز از کبر اول سینه را رو بد رکن جامهای فاخرت ترك راحت گیر و آسایش مجوی زیر پهلوی جامه خوابت کو باش با صفتهای خدا موصوف باش زانکه حقیقت عاقبت باین بود باش در رویش و در رویشان نشین تا توانی غیبت ایشان مکن دو شمن ایشان سزای لعنت است در پی کام و هوای خلق نیست ره کجا یا بد ره کاه خدای بودل او غیر در دودغ نیست عاقبت زیر و زمین کودی نهان جای چون بهرام در کورت بود بامتع این جهان هوشدار باش کاه نهد شا کو جبار باش
--	---

چار چای

چار چیز اثار بد بختی بود بی کسی و نا کسی هر چار شد آنکه در بند عبارت میشود بر هوای خود قدم هر کون نهاد هر که سازد در جهان خوب خود رو بگون از مراد و آر زو کامرانی سرینا کامی کشد امرو نهی حق چو داری ای وحید امرو نهی حق ز قرآن کوشدار هر که ترك کامرانی می کند	جاهلی و کاهلی سختی بود بخت بد را این همه اثار شد بی شک از اهل حسارت میشود می تواند کرد با نفسك جهاد در قیامت نبود شر ز اتش گذر پس بد ره کاه خدا آور تو رو مرد ره خط در نگو ناهی کشد پس هر و بر وایه نفس پلید جای شادی نیست دنیا هوشدار بر خلافش زنده کافی کند
کوهی خواهی که کردگار بلند هر که بر پست او در راحت تمام غیر حق را هر که خواند ای پسر ای برادر ترك عز و جاه کن خوار گردد ده که کرد دجاه جوی عز و جاهت سوی پستی میکشد	ای پسر بر خود در راحت بیند باز شد بروی در دار السلام کیست در عالم از و کواه تر خویش را شایسته درگاه کن ای برادر رقب این در کاه جوی مترابر تن پرستی میکشد

نفس در ترك هوا مسكين بود
چون دلت برباد حق اين بود
هر كه او را تكيه بر صانع بود
اكتفا بر روزه هر روزه كن

كوشمال نفس نادان اين بود
نفسك اما ره هم ساكن بود
در جهان بالقمه قانع بود
كونداري از خدا در جوزه كن

نفس نتوان كشت الا پاسبه چيز
خجوا موشى و شمشير جوع
هر كه انبوه مرتب اين سلاح
چونكى دل بي ياد الهت بود
اهل دنيا را چود يو آيدش
هر كه او در بند سيم و زر شود
آنكه بهر آخرت كارش بود
مال دنيا ها كسار انرا دهند
هست شيطانى برادر دشمن
مدبرى كود و بدنيا آورد

چون بكويم ياد كيرش اى خاين
نيزه تنهاى و ترك هجوع
نفس او هرگز نى يابد صلاح
ديو ملهون يار و هراست بود
لقهاى چرب و شیرين بايدش
در حقوبت عاقبت مضطرب شود
از خدا تشریف بسيارش بود
آخرت پر هيزگار انرا دهند
غل آتش خواهد اندر كردنت
بهره كى از عالم عقبى برد

ايسر با ياد حق مشغول باش

وز خلاق دور همچون خود باش

فقر خود را پيش كس پيدامكن
مر ترا آنكس كه فردا جان دهد
تا بكي چون مور باشى دانه كش
بر توكل گر بود فير و زيت
بر خدا شاكر بود مرد فقير
خيم مشو پيش تو آنكر همچو طاق
مرد ره را نام و تنك از حلو نيست
هر كه از ووق نكونا مى بود
كو تراد ل فارغ از زيت بود
روى دل چون از هوا بر تافتى
هر كه او از حرص دنيا دار شد
چون شتر مرغى شغل اين نفس را
كو پير كويش بكويد اشترم
چون درخت هر زكش در كشت است
كو بطاعت خوانيش سستى كند
نفس را آن به كه در زندان كنى
نيست در مانش بخر جوع و عطش

مخت امر و ز را فردا مكن
غم مخور آخرت را يك نان دهد
كو تو مردى فاقه را مردانه كش
حق دهد ما تندمرغان روزيت
كر دهد تو تش لب نان فطير
تا نكردى يار با اهل نفاق
نفرتش از جامه هاى دلون نيست
خاص مشمارش كه اعلمى بود
كى هواى مركب و زيت بود
بعد از ان ميدان كه مور افلى
بى گمان از وى خدا بيزار شد
نه كشد بار و نه پرده بر هوا
وز نلهى بارش بكويد طايرم
ليك طمش تلخ بويش نا خوش است
ليك اندر معصيت جستى كند
هر چه فرمايد خلاف آن كنى
تا كه سازى رام اندر طاعش

چون شتر در ره درای و بارکش هر که او کردن کشتد زین بارها کرده بار امانت را قبول روز اول خود فضولی کرده جنبشی کن ای پسر کا هل مباش هر که طاعتش کسلان بود راه پر هوفست و دزدان در کمین منزلت دورست و بارتیس گران هر که در ره از گران باران بود لاشه داری سپیک کن بار خویش چبست یارت جیفه دنیاى دون وقت طاعت تیزر و چون باد باش چار چیزی دیگری نیکو سرشت زان چهار اول حسد یکی بود حشم را دیگر فرو ناخورد دست ای پسر که کرده کرد این خصال غل و غش بگذار و چون زر پاک شو	باطاعت برد رجا رکش باشد از فقرین بد و انبارها از کشیدن پس نیاید شد ملول وان فضولی از جهولی کرده چون یکی گفتی بتی تنبل مباش حاصلش گمراهی و خذلان بود رهبری بر نمانانی بر زمین کوششی کن پس همان زد یکران هر دمش از دبدبه خون باران بود ورنه در ره سخت بیی کار خویش کز پی آن کشته حور و زبون وزمه کار جهان اذاد باش هست از جمله حلائیق نیک و نشت زان گذشته عجب خود بینی بود حاصلت چارم بخیلی کردنست از برای آنکه زشتست این فعال پیش از آنکه خاک کردی خاک شو
--	--

نماز

معرض بگذار و قناعت پیشه کن با همتان باش دایم همتشین	اخر از مردن یکی اندیشه کن تا توانی روی اعدا را مبین
--	--

چار چیز آمد نشان مدبری مدبری باشت با ابلاه مشورت هر که پندد و ستیان نکند قبول هر که از دنیا نگیرد عبرتی مشورت هر کس که با ابلاه کند آنکه مال خود دهد با جاها لان زرچو ابلاه راهی اید بکف نشود از دوست ابلاه پند را عبرتی گیر از رمانه ای جوان هر که از عقل گاهی نبود	یاد گیرش که تور و شن خاطری هم بجاهل دادن سیم و زرت در حقیقت مدبرست آن بولفضل هست از آن مدبر جهان ز فقرتی دیو ملعونش سبک کرده کند انجنان کسی نشود از مقلان میکند اسراف و میسازد تلف از جهالت بکسلد پیوند ار تا نباشی از شمار ابلهان نزد او دبار گمراهی بود
---	--

چار چیز آمد بزرگ و معتبر زان یکی حصصست و دیگری اتشست چارمین دانش که آراید ترا	هی نماید خود لیکن در نظر باز بیماری کز و دل ناهوش است این همه تاخورد نماید ترا
---	--

هر که در چشمش عدو باشد حقیر
ز رژه آتش چو شد افروخته
علم اگر اندک بود خورشید را
ریخ اندک را یک غنچه کی
در دسر را کو بخوید کس علاج
باش از قول مخالف بر حذر
اتش اندک توان کشتن باب

از بلای او گذر و زری نفیر
بینی از وی عالمی را سوخته
زانکه دارد علم قدر بی شمار
ورنه بینی عجب در بیماری کی
خوف آن باشد که بد کرد هزاج
پیش از آن که زیاد رای بی سر
وای آن ساعت که باید التهاب

ای پسر هر کس که دارد چار چیز
عاقبت رسوای اید از جلاج
بی گمان از کبر خیزد دشمنی
چون لجوجی در میان پیدا شود
حشم خود را چون که راند جاهلی
هر که او از کبر بالا کرد نش
گاهلی را هر که سازد پیشه
حشم خود را اگر فرو خورد کی
هر که او افتاده در تن پرورست

چار دیگر هم شود موجود نیز
حشم را نکند پشیمانی علاج
حاصل آید خواری از گاهل تنی
بنده از شوئی آن رسوا شد
جز پشیمانی نبود حاصلی
دوستان کردند آخر دشمنش
اید از خواری بیایش تیشه
عاقبت بیند پشیمانی بسی
نیست انسان کمتر از گاو و گوسف

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا
مور سلطان را بقا کمتر بود
دیگران مهری که باشد از زنان
بار حیت چون کند سلطان ستم
گوتر از دوستان آید عتاب
چون بنا جنسان نشیند آدهی
زاغ چون فارغ ز بوی گل بود
صحت نا جنس جان گاهی بود
چون ترانا جنس آید در نظر

کوش دارای مؤمن نیکو لقا
بس عتاب و ستان خوشتر بود
بی بقا چون صحبت نا جنس دان
مرو را باشد بقا در ملک کم
کم بقا باشد چو خط بر روی آب
کمتر کینند از ایشان عدهی
نفرتش از صحبت بلبل بود
جمله را زین حال آگاهی بود
ای پسر چون باد از وی در گذر

چار چیز از چار دیگر شد تمام
دانش مرد از خود کبرد کمال
دینت از پر هیز کامل میشود
هست دانش را کمالات از خود
شکر نعمت را کمالی می دهد
شکر ناکردن زوال نعمتست

چون شنیدی یادهی دارای غلام
از عمل رانشت می یابد جمال
نعمت را شکر شامل میشود
نیست رایی عمل کس نت کرد
غافل از کوشمالی می دهد
بهره شاگرد کمال نعمتست

علم را بی عقل نتوان کار بست
بحر دانش و بالست ای پسر
هر که علی دارد و نبود بران

پیش بی عقلان نمی باید نشست
علم مرغ و عقل بالست ای پسر
از طریق عقل باشد بر کران

چار چیز است آنکه بعد از رفتن
چون حدیثی رفت ناکه بر زبان
باز چون از حدیث گفته را
باز که کرد چو تیر انداختی
هر که بی اندیشه گفتارش بود
تا نکفتی می توانی گفتیش
عمر می دان غنیمت هر نفس
هم کس از خود قضا را رد نکرد
هر که میخواهد که باشد در امان
می سزد کوی را داری عزیز

از محالات است باز آورد نشن
با که تیری چیست بیرون از گمان
کس نکرد اند قضا را رفته را
همچنین عمری که ضایع ساختی
پس ندامت های بسیارش بود
چون با کفتی کی توانی بهفتش
چون رود دیگر نباید باز پس
هر که راضی از قضا شد بد نکرد
مهری باید نهادن بر دهان
چون رود پیشتر نخواهی دیدن

حاصلی اید چار چیز از چار چیز
حاشی را هر که سازد پیشه

یاد دار این نکته از من ای عزیز
کردد ایمن نبودش اندیشه

که سلامت بایدت حاموش باش
از سخاوت مر باید سروری
هر که ساکن او شد خاموش بود
کوهه فواهی که کردی در امان
هر که عادات شود جود و کرم
هر که کار نیک و یا بد می کند
ای برادر بنده معبود باش
باش از خیل بحیلان بر هذر

کشت ایمن هر که می کرد فاش
شکر نعمت را دهد افزون تری
از سلامت کسوتی بردوش بود
رو نکوی کن تو با خلق جهان
در میان خلق کردد محترم
از همه میدان که با خود می کند
تا توانی با سخا وجود باش
تا نسوزد مو ترا نار سقر

چار چیز است برد از چار چیز
هر که ز و صادر شود این چار کار
هر که در پایان کاری ننکرد
هر که نکند احتیاط کارها
هر که او استیزه با سلطان کند
هر که کشت از فوی بد ناسازگار

نشود این نکته جز اهل تمیز
بیند آن چار دیگر بی اختیار
عاقبت روزی پشیمانی خورد
بردش آخر نشیند بارها
کار خود را سر بر ویران کند
دوستان از وی کند بی شک و راز

سرچه ارای بدستار ای پسر

که توانی دل بدستار ای پسر

که سلامت

تا نگیری ترک و مال و جاه
نیست مردی خوشتر از آستن
نیست برتن بهتر از تقوی لباس
هر که او در بند آرایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش
خود ستانی پیشه شیطان بود
گفت شیطان من زادم بهترم
از تواضع خاک مردم میشود
رانده شد ایمن از مستکبری
شد عین آدم چو استغفار کرد
دانه پست افتد ز بردستش کنند

از همه بر سر نیاید چون کلاه
قصد جان کرد آنکه او آراست تن
در تکلف مرد را نبود اساس
در جهان فرزند اسایش بود
بهره از عیش و شادی بودش
آنکه خود را کم زند مردان بود
تا قیامت کشت ملعون را جرم
خورنا را ز سر کشیک میشود
کشت مقبول آدم از مستغفوری
خوار شد شیطان چو استکبار کرد
خوشه چون سر بر کشتش کنند

چار چیز آمد نشان ابلهی
عیب خود آنکه نبیند در جهان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن
هر که خلق از خلق او هوشنویست
هر که او را پیشه بدخوی بود

با تو گویم تابیبایی اگر
باشد اندر جستان عیب کسان
و آنکه امید سخاوت داشت
هم قدرش بردرم معبود نیست
کار او پیوسته بد روی بود

موی بد بر تن بلای جان بود
بخل شاهی از درخت دوخت
روی جنت را بجا بید بخیل
باش از بخل بخیلان بر کران

مردم بد خونه از انسان بود
وان جیلاک از سگان مسخست
پشه افتاده اندر پای پیل
تا نباشی از شماری ابلهان

از بلا نارسیده کردی ای غریز
رو تو دست از نفس و دنیا زار
و رنج و آزار کردی مبتلا
آنکه نبود هیچ نقدش در میان
نفس و دنیا را رها کن ای پسر
ای بسا کس کن برای نفس زار
از برای نفس مرغ نامراد
تا دلت آرام یابد ای پسر
از عذاب و قهر حق این مباش
در بلا یاری خواه از هیچ کس
هر که را رنجاند عذرش نخواه
گر غنا خواهد کسی از دوا ملت

باز باید داشتن دست از دین
تا بلاهارا نباشد با تو کار
با تو و وارد زهر سو صد بلا
هر جا باشد بود اندر امان
تا برستی از بلا و از خطر
در بلا افتاد و کشت از غم قرار
آمد و در دام صیاد افتاد
بود نا بود جهان یکسان شو
در پی آزار هر مؤمن مباش
زانکه نبود جز خدا فریاد رس
تا نباشد حصم تو در عرصه گاه
در قناعت می تواند یافتن

هر که عقلست و دانش ای عزیز
 کار خود با ناسزا نکند رها
 عقل داری میل بدکاری مکن
 ناشوی پیش از همه در روزگار
 تا تو باشی در زمانه دادگر
 هر که در پند خود آمد استوار
 هر که از گفتار خود باشد ملول
 هر چه باشد در شریعت ناپسند
 تا صواب کار بینی سر بسر
 هست بی شک و ستکار و در سه چیز
 زان یکی ترسیدنست از زوال
 سیومین رفتن بود بر راه راست
 که تواضع پیشه گویای جوان
 سومین در پیش دنیا دار نیست
 بهر زمرستای دنیا دار را
 مرده کاوند اغیای روزگار

دو برابر بود نش از چار چیز
 مرد می نکند بجای ناسزا
 چونکه بگذشتی سبکساری مکن
 دست بر نان و نعل بکشاره دار
 زیر دستا نرنگرد رای پسر
 پند او را دیگران بندند کار
 قول او را دیگران نکند قبول
 کرد او هرگز مکردای هوشمند
 بومراد خود مکن کار رای پسر
 با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
 دوم آمد جستن قوت حلال
 رستگار است آنکه این حاصل
 دوست دارند همه خلق جهان
 و رکنی بی شک و رود دینت زده
 تاجه خواهی کردن این مردار را
 ای پسر با مرده کان صحبت مدار

مال و زر

مال و زر بی حد بدست آورده گیر
 بعد از آن در کوچه صریت برده گیر

باشد دایم ای پسر بیا دحق
 زنده دار از ذکر صبح و شام را
 یاد حق آمد غدا این روح را
 یاد حق که مؤنس جانت بود
 که زمانی غافل از رحمن شوی
 مؤمنان ذکر خدا بسیار کوی
 ز کور اخلاص می باید تخت
 ذکر بر سه وجه باشد بی خلاف
 عام را نبود بخ ذکر لسان
 ذکر خاص لخاص ذکر سر بود
 ذکر بی تعظم گفتن بدعتست
 هست بر هر عضو از کوی دیگر
 باری هر عاقل آمد ذکر دست
 ذکر چشم از خوف حق بگوشان
 استماع قول خود از ذکر گوش

که جز داری ز عدل و داد حق
 در تغافل مگذران ایام را
 مرهم آمد این دل مجروح را
 کی هوای کاخ و ایوانت بود
 اندران دم هدم شیطان شوی
 تابستانی در دوعالم آب روی
 ذکر بی اخلاص کی باشد درست
 تاندانی این سخن را از کفاف
 ذکر خاصان باشد از دایمکان
 هر که ذا کو نیست و خاص بود
 و اندران یک شرط دیگر هست
 هفت اعضا را هست ذکر بی پای
 ذکر با خویشان زیارت کمر نیست
 باز در آیات او نکوستان
 تا توانی روز شب در ذکر گوش

اشتیاق حق بود ذکر دلت
آنکه از جهلست دایم در گناه
خواندن قرآن بود ذکر لسان
شکر نعمتهای حق می گویم مدام
حد حق را بر زبان بسیار دار
لب بجهنم جزد که کرد کار

کوشش تا این ذکر کرد ده حالت
که خلاوت یابد از ذکر الاله
هر که این نیست هست افلسان
تا کند حق بر تو نعمتها تمام
ناشوی از ناز و حرمان رستگار
زانکه پاکان را همین بود دست کار

آدمی را چار چیز از دشمن است
دشمن بشمار و ورم بی شمار
وای مسکین که غرق ورم شد
هر که بسیار باشد دشمنش
هر که اشغال بسیارش بود

با تو گویم کوشش دارای خویش
شغل بی حد و خیال با قطار
هردی از غصه خون آشام شد
خیره کرد دهر و چشم روشنش
در زمانه زاری کارش بود

چار چیز است از خطاهای پسر
اول از زین داشتن چشم وفا
ایمنی از بد خطایی دیگر است
کام نفس بد و آوردن خطاست

کوشش دارش با تو گویم سر بس
ساده دل را پس خطا باشد خطا
صحت حبیبان ازینها بدتر است
زانکه دشمن را بیوردن خطاست

چار چیز است از خطاهای کریم
فرض حق اول بجای آوردنست
حکم دیگر چیست با شیطان جهل

با تو گویم یاد گیرش ای سلیم
والدین از خویش راضی گرد
چارهش نیکی بخلق نامراد

می فراید عمر مردم چار چیز
اول آوردن کوشش او از خوش
سوم آمد ایمنی بر مال و جاه
آنکه کارش بر مراد دل بود

این نصیحت بشنوی جان عزیز
و آنکه دیدن حال ماه و ش
می فراید عمر مردم را از ان
در بقا افزونیش حاصل بود

عمر مردم را بگاهد پنج چیز
شد یکی زان پنج در پیری نیاز
هر که او بر مرده اندازد نظر
پنج آمد ترس و بیم از دشمنان
هر که او از دشمنان ترسان بود
از خدا ترس و مایوس از دشمنان

یاد دارش چون شنید ای عزیز
پس خوبی و آنکه ریخ دراز
عمر او بشک بگاهد ای پسر
عمر را اینها می دارد زیان
کار او هر لحظه دیگر سیان بود
کز همه دار حدایت در امان

دو رشتور از پنج صفت ای پسر
تاثرین در آب رویت در نظر

تاثرین در آب رویت در نظر
دو رشتور از پنج صفت ای پسر

اولا کم کوی بامردم دروغ

هر که استیزه کند بامهتران

پیش مردم هر که انبود ادب

ای پسر بامهتران کمتر ستیز

که بحالم اب روی بایدت

هر که آهنگ سبکباری کند

جز حدیث راست بامردم موی

از خلافت و از حیانت باشد دور

کوهی خواهی که گویند نکو

تا نباشی در جهان اندوهگین

اصل ایمان هست شش چیز

سه از آن شستن با قن خور و رجا

هر که انور یقین حاصل بود

نامه اعمال اگر نبود بسپید

هر که انبود توکل با خدا ای

آنکه حجت حق نباشد در دلش

ز آنکه کردی از در وقت بی

آب روی خود بریزد بی گمان

که بریزد آب رو نبود عجب

و ز حقیقت آب روی خود مریز

دانا خلق نکوهی بایدت

از روی آب رو بیزاری کند

تا نگردد آب رویت آب جوی

تا بود پیوسته در روی تو نور

ای برادر هیچ کس را دم کو

از حسد در روزگار کس مبین

با تو کم کز بد خواهی شنید

پس توکل پس حجت با حیاست

صاحب ایمان روشن دل بود

رومبانش از رحمت حق نا امید

شایدت بروی گیری های

از عمل جز باد نبوده حاصلش

باشی ای بنده خدا و دوست دار

ای برادر شرم از ایمان بود

هی فراید آب روی پنج چیز

چون بکار خویش حاضر بوده

از سخاوت آب رو افزون شود

هر که بر خلق نجشایش بود

باشی مردم بر دیار و با وفا

تا بمانت رزیت از دشمن نهان

تا نگردی پیش مردم شرم سار

ای برادر بریده مردم مدد

با هوای دامن زنه کار

تا زیانت باشد ای حوجه دراز

هر که قدری نباشد در جهان

از قناعت هر که انبود نشان

برعدوی خویش چون بای ظفر

با تواضع باش و حوکن با ادب

تاری تو از عذابش در کنار

نحیا از زمره شیطان بود

با تو گویم بستیهای اهل قن

آب روی خویش را افزوده

و ز خجالی بخرد ملعون شود

آب روی او در افزایش بود

تا بروی خویش بینی صد صفا

ستر خود باد و ستان کمتر رسان

آنکه خود نهاده باشی بر مدار

تا بگذرت برده ات شخصی دور

تا نیارد پس پشمانش بار

دست کوتاه دار و هر جانب مثار

زند مشمارش که هست از مردگان

کی تو آنکس سازد شمال جهان

خویش آور ز جو مشد رک در

صحت برهیز کاران می طلب

بر د باری جوی بی آزار باشد
بجو تر یا قند دانیان دهر
صبر و حلم و علم و تریاق د اند
خجمله کار هانان داد نیست
کریه دانیان و اهل هنر
شد در محصلت مردانه رنشان

تا که کرد در ره نام تو فاش
قاتلانند جمله نادان چو زهر
مرص و بفض و کینه زهر قاتلند
دور بروی دوستی بکشاد نیست
خویش را کمتر زهر نماند شو
صحت جسیان و غیبت از زبان

ناخوشی در زندگانی اولد
آنکه بود هر و راخوی نکو
هر که گوید صحبت تواند حضور
مهر تر اهر کس که باشد رهنای
حال خود را از دو کس پنهان مدار
تا تو انی باز زبان صحبت جوی
انچه اندر شرح باشد بایسند
هر چه را کرد دست حق بر تو حرم
چونکه بکشاید در روزی مهدی
تازه روی و هوشتن نشانی

مرد را از خوی بد کرد بدید
مردمید انش که زنده بود او
هی نماید راحت از ظلمت بنور
شکر او می باید آوردن بجای
از طیب حازق و زیار غار
را از خود را نیز بایشان جوی
کرد او هرگز مکرد ای هوشتند
دور باشد از وی که باشد نام
دل کشاده در و تنگ نمای
تا بود نام تو در عالم سخن

دل ز غل و غش هشته پاک دار
تکیه کم کن حوجه بر کرد از خوی
بهرین چیز ها خلق نکوست
رو فرین شو همیشه ای حلف
آنکه باشد در کف شهوت اسیر
کو تو بینی نا کسی را بارگاه
بر در نا کس قدم هرگز مبر
تا تو انی کار ابله را مبار

از دو کس پرهیز کن ای هویش
اول از دشمن که او استیزه او
ای پسر کم کوی بامردم دشت
خویش را از نزد دشمن دوردار
بهرین خلق میدانی کواست
چون حدی خوب کوی با فقر
خشم هور دن پیشه هر سرور
هر که بامردم نسا زد در جهان

تا تو انی کین در سینه مبدار
دل بیه بر رخت جبار خوی
خلق خلق نیک و بد دارند دست
کین بود آرایش اهل شریف
کوچه آزاد دست او رانده کین
حاجت خود را از و هرگز نخواه
فرزینی هم میرس از وی خبر
کار فرمایش و حکم تو از

تا نبینی نکبتی از روزگار
و آنکه از صحبت نادان دست
ور کوی از تو کرد اندیش
یار نادان را از خود دوردار
آنکه داد انصاف و انصاف خویش
به بود ز انش که پوشانی صریح
تک باشد از شکر شیرین ترست
زندگانی تلخ دارد بی کبان

آنکه شوخست و ندر دشمین نیز
 از ملامت تا بیانی در امان
 آنکه او ناپاک ز دست ای عزیز
 باشد دایم دشمن صالحان

چند حصلت از دغوی پری
 اول آن باشد که مانند مکیس
 هر که همان کسی ناخوانده شد
 دیگران باشد که ندادنی رود
 کار کردن بر حدیث آن دو مرد
 هر که بشنید زبردست صدور
 حاجت خود را فحوا از دشمنان
 از فرمایه مراد خود بجوی
 بازن و گود یکمکن بازی هلا

در جهان شش چیز می آید بکار
 خوش بود یا ر موافق در جهان
 هر سخن کان رست کوی در دست
 آنکه از آنست که عالم بهاش

اولا باری طعام و مویش کوار
 باز حد و می که باشد مهربان
 به زدن آنکه در وی نفع نیست
 عقل کامل دان و دلشاد باش

دشمن حق را نباید داشت دوست
 عیب کسی با او نمی باید نمود
 از خدا خواه آنکه خواهی ای پسر
 بنده کار نیست با صحرای اله
 آنکه از قهر خدا ترسید بسی
 از بدی گفتن زبان هر که نیست
 کس نیاید بچیز از پنج کس
 نیست اول دوستی اندر ملوک
 سفاک را با مروت ننکری
 هر که بر مال کسان دارد حسد
 آنکه کذابست می گوید دروغ

هر که راسه کار عادت باشد در
 تا تواند چیز به منت کند
 هر که را بینی بره ناصواب
 زحمت خود را ز مردم دور دار

در جهان بخت و سعادت باشد
 خویش را مستوجب رحمت کند
 سر بر اهش آرتایابی ثواب
 بار خود بر کس میفکین زینهار

کرمی خواهی که باشی رستگار
اولادیده بود حکم قضا ش
چست سوم دور بودن از جفا
هر که دارد دانش و عقل و تمیز
صدقه کالوده کردد باریا
کو عمل خالص نکردد همچو زور
تا تو آنکرا باشی اندر روزگار

رخ مگردان ای برد راز سه کار
بعد از آن جستانی بجان و در رضا
هر که این دارد بود اهل صفا
جز براه حق نبخشید هیچ چیز
گی بود آن چیز مقبول خدا
قلب پرا نا قید نیاید در نظر
نفس را از آرزو هاد و رودار

چار چیز است از کرامت های حق
اولا صدق زبانست در سخن
پس سخاوت هست از فضل اله
تا توانی دور باش از سود خوار
هر کوا حق داده باشد این چهار
پیش مردم هر که رزت کرد فاش
هر که باشد مانع عشر و زکات
بر حذر باش از چنان کس زینهار

یاد دارش چون زمین گیری سبق
بعد از آن حفظ امانت فهم کن
فضل خود آن کر نظر داری نگاه
زانکه هست از دشمنان کرد کار
باشد آنکس مؤمن و پرهیز کار
همدم آن ابله باطل میباشد
دانکه خافل و اربکدار دصلاست
تا نباشی در جهان بسیار زار

در گذر از چار صلت زینهار
لذت عمرت اگر باید بد هر
چون نکرد دخالق با خلق تو زیست
ای برادر تکیه برد دولت مکن
سود نکند کرگری از قضا
زانکه حاصل نیست دلاخستندار
هر که او باد وستان یک دل بود

تا نسوزد مر ترا بسیار نار
باش دایم بر حذر از چشم و قهر
کو محوی مردمان سازی روست
یاد دار از ناصح خود این سخن
هر چه می آید بدان می ده رضا
کوش دل را جانب این پند دار
جمله مقصود دلش حاصل بود

در جهان دانی که کردد معتبر
کم کند با کس و خا این روزگار
انکه با تو روز غم می بست کار
روز نعمت کو تو پردازی بکس
متر اهر کس که او در غم بود
چون بیایی دولتی از مستحان

انکه او و ابان نبود از خطر
جو در دارد نیستش با مهر کار
روز شادی هم پیرش زینهار
روز سخت باشد فریاد رس
چون رسد شادمانان هدم بود
اندر آن دولت مبر از دوستان

معرفت حاصل کن ای جان پدر
هر که او عارف نشد او زنده نیست

تا بیایی از خدای خود خبر
قرب حق و الا یق و از زنده نیست

هر که او را معرفت حاصل نشد
نفس خود را چون شناسی با هوا
هر که او را معرفت بخشد خدای
معرفت فانی بود روی بود
عارف از دنیا و عقبی فارغست
همت عارف لقای حق بود
با چه ماند این جهان کویم جواب
چون شود از خوابیداری عزیز
همچنین چون زنده افتاد و مرد
هر که بود ست کرد را نکو
این جهان را چون زنده و خوابی
مرد را می پرورد اندر کنار
بجایان سازد هلاکش ناکهان
بر تو باد ای عزیز بی همت

هیچ با مقصود خود و اصل نشد
حق تعالی را بدانی با عطا
غیر حق را در دل او نیست جای
هر که فانی نیست عارف کی بود
زا پنجه باشد غیر هوای فارغست
زانکه در خود فانی مطلق بود
آنکه بیند ادبی چیزی بخواب
حاصل خوابش نباشد هیچ چیز
هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
در ره عقبی بود همراه او
خویش را باید اندر پیش شوی
مکر و شیوع می نماید بی شمار
چون بیاید خفته شوی پیش آن زمان
کز چنین مکاره باشی بر حذر

در و روح ثابت قدم باش ای پسر
خانه دین کرده آباد از و روح

کوی خواهی که کردی معتبر
لیک میگردد درانی از طمع

هر که از علم و و روح گیرد سبق
ترسکاری از و روح پیدا شود
با و روح هر کس که خود را او بدشت
آنکه از حق دوستی دارد طمع
چیز است تقوی تر از شیطانات و حرام
هر چه اقرب و نیست اگر باشد حلال
چون و روح شد یار با علم و حل
ناکهان ای بند که کردی گناه
چون گناه نقد آید در وجود
در انابت کاهلی کردن خطاست

در و باید بود نش از غیر حق
هر که باشد بی و روح رسوا شود
جنبش و آرامش از بهر خداست
در محبت کاذبش آن بی و روح
از لباس و از شراب و از طعام
نزد ارباب و روح باشد و بال
حسن اخلاصت نباید بی جمال
توبه کن در حال و عذر آن خواه
توبه نسیه ندارد هیچ سود
بر امید زنده کی کان بی وفاست

تا توانی ای پسر خدمت گزین
بند چون خدمت مراد ن کند
بهر خدمت هر که بر بندد زمین
هر که پیش مقبلان خدمت کند
خادمان را هست در جنت مآب
خادمان باشند اخوان شفیع

تا شود اسب هر دگر زین
خدمت او کنید گردان کند
باشد از افات دنیا در امان
این دش باد دولت و حرمت کند
روز محشر بی حساب و بی عذاب
جای ایشان در جهان باشد رفیع

کرمه خادم عاصی و مفسد بود
میدهد هر خادمی را مستغنا
بهر خدمت هر که بربندد کمر
هر که خادم شد چنان شرم دهند

بهر از صد عابد عسک بود
امروزه دصایمان و قایمان
از درخت موخت باید نفس
هم ثواب غازیانش می دهند

ای برادر دارم همان را عزیز
مومنی که داشت مهمان را نکو
هر که باشد طبع از مهمان مملو
بنده که خدمت مهمان کند
هر که مهمان را بروی تازه دید
از تکلف دور باشد ای عزیزان
مهمان هست از عطاها کریم
خیره بر خون کسی مهمان نشو
هر که مهمان است شود از خاص و عام
زانکه داری اندک و پیش پای
نان بده با جاییان بهر خدای
هر که ثوبی بر تن عاری دهد

تا بیایی رحمت از رحمن تو نیز
حق کشاید باب جنت را برو
از وی از او خدا و هم رسول
خویش را شایسته رحمن کند
از خدا الطاف بی اندازه دید
تا کوانی نبود از میهمان
هر که زو پنهان شود باشد لیم
چون رسد مهمان از پنهان
پیش او می باید آوردن طعام
بر د باید پیش درویش ای پسر
تا دهند در بهشت عدد جای
در دو عالم از دشواری دهد

کو براری حاجت محتاج را
هر که را باشد بدولت بختیار
ای پسر هرگز بخور نان نخیل
نان عسک جمله رنجست و عنا
تا خوانندت بخوان کس مرو
چشم نیکی از صیقل و نمدار
کو کی خیری توان از خود مبین

بر سر از اقبال یابی تاج را
خبر و رزد در نهان و آشکار
کم نشین در محراب بر خوان بخیل
میشود نان سخی جمله دوا
در پی مردار چون کرکس مرو
سقف و بر از تو بر سلون مدار
هر چه بینی نیک بین و بد مبین

سه علامت دهن که در حق بود
گفتن بسیار عادت باشدش
ای پسر چون احمق و جاهل می باش
هر که او از یاد حق غافل بود
هیچ از فرمان حق کردن متاب
باطل را ای پسر کردن منه
در قضای آسمانی دم مزین
دست خود را سوی نا محرم مدار
تا توانی راز با همدم مکوی

اولا غافل زیاد حق بود
گاهلی اندر عبادت باشدش
یکدم از یاد خدا غافل می باش
از حماقت در ره باطل بود
بهر و ام آزاده را دامن متاب
نقد مردان را بهر کردن مده
هر کسی را پیش بین و کم مبین
جانب مال یتیمان هم مدار
کو تو باشی نیز با خود هم مکوی

تاشوی ازاد و مقبل ای عزیز | بطمع باش کرداری تمیز

هست فاسق راسه حصالت در بها | باشد اول درد لش حبت فساد
خوفه اش از ردن خلق خداست | دوردار خویش را از راه رست

هست ظاهر علامت در شقی | میخورد دایم حرام از احمق
بی طهارت باشد و بیگاه خیز | هم ز اهل علم باشد در گریز
ای پسر مگرین از اهل علوم | تا سوزد مر ترا نار سموم
تا توانی هیچ کس را بد مگوی | پیش مردم هم زیاب خود مگوی
باطهارت باش و پاک پیشه کن | وز عذاب کور نیز اندیشه کن

سه علامت ظاهر آمد در بخیل | با تو گویم یاد گیرش ای خلیل
اولا از سائلان ترسان بود | و ز بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد در ره خویش و آشنا | بگذرد چون باد گوید مر حبا
نبود از مالش کسی را فائده | کم رسد با کس رضوانش مانده
حاجت خود را جز از سلطان نخواه | چون بخواهی یافت از دربان خواه
از وفات دشمنان شادی مکن | از کسی پیش کسی دادی مکن

باقناعت ساز دایم ای پسر | هر سخن بر خیز و استغفار کن
هنشین خویش را غیبت مکن | چون شود هر روز در عالم جدید
هر کو اترسی نباشد از خدا | تا توانی حاجت مسکین برار
هست مالت جمله در کف عاریت | عاریت را بازی می باید سپرد
حاصل از دنیا چه باشد ای امین | هر چه دادی در ره حق آن تست
هست دنیا بر مثالی قنطریه | هر که سازد بر سر پل خانه
هر که سازد بر سر پل خانه | از خدا نبود رواجستن غنا
فقر درویشی شفای مومنست | مال و اولاد بمعنی دشمنند
مال و اولاد بمعنی دشمنند | انما اموالکم را یاد گیر
مرد ره را بود دنیا سود نیست | هرگز ش اندیشه نا بود نیست

کوچه هیچ از فقر نبود تلخ تر | فرصتی اکنون که داری کار کن
غیر شیطان بر کسی حاجت مکن | از کناهان توبه می باید کزید
حق بترساند ز هر چیزی او را | تا بر آرد حاجت را کرد کار
کر بماند از تو باشد زاریت | هیچ کس دید که زربا خود ببرد
نه گزی کرباس و دوسه گز زمین | آنچه ماند از توبلای جان تست
بگذار از وی که تو داری رو بر | نیست عاقل او بود دیوانه
نیست عاقل او بود دیوانه | هست مومن را غنا رخ و عنا
هست مومن را غنا رخ و عنا | زانکه اند روی صفای مومنست
کوچه نزدیک تو چشم روشنند | ملک این جهان را باد کسیر
ملک این جهان را باد کسیر | هرگز ش اندیشه نا بود نیست

هر که از صدقش دل صافی بود	خرقه و لقمه کافی بود
آنکه در بند زیارت میشود	دور از اهل سعادت میشود
بندگان حق جو جان را باختند	استبخت تاثر یا تاختند
تا نبازی در ره حق این هست	انچه می باید کجا آید بدست
در سخاکوش ای برادر در سخا	تا بیایی از پی شدت رحا
باش پیوسته جو اثر دای الخی	زانکه نبود دوزخی مرد سخی
در روح مرد سخی نور صفت	زانکه در جنت قرین مصطفی
این که جای از خیابان شد بهشت	حق تعالی بر در جنت نوشت
اسخیا را با جهنم کار نیست	جای همسک جز میان نار نیست
کار اهل بخل و ابلیس دان	در جهنم هم ابلیس دان
هیچ همسک نکارد سوی بهشت	بالکه او را کی رسد بوی بهشت
آنکه بخوانند مروی را سقر	اهل کبر و بخیل را باشد مقر
ای پسر دهر دمی مشهور باش	از بخیل و وز تکبر دور باش
با سخا باش و تواضع پیشه گیر	تا شود روی دلت بدر منیر
چار حاصلت فعل شیطانی بود	داند اینها هر که رحمانی بود
عطسه مردم جو بگذشت از کی	باشد او از فعل شیطانی شکی

فون بیجا

زانکه ظاهر دشمن انسان بود	خون بینی نیز از شیطان بود
ای پسر این مباحث از مکر وی	حامیازه فعل شیطانست و قی
در جهنم دان منافق را و تاق	دور باش از حوچه اهل نفاق
زان سبب مقلد قلمر قاهرست	سه علامت در منافق ظاهرست
قول او نبود بغیر از کذب و لاف	و وعده های او همه باشد خلاف
هم امانت را خیانت می کند	مومنان را کم رعایت می کند
زان نباشد در رخسار نور و صفا	نیست در وعده منافق را وفا
نیست باد اشترش از روی زمین	تا نپنداری منافق را امین
تیغ را از بهر قتلش تیر کن	از منافق ای پس پرهیز کن
منزل او در ترک چه میشود	با منافق هر که همراه میشود
کی شود نسبت تقی را با شقی	سه علامت باشد اندر متقی
تا نپند از دتراد و کار بد	بوجد و باش ای تقی از یار بد
از طریق کذب باشد بر کران	کم رود ذکر در خوش بر زبان
تا نیفتد اهل تقوی در خرام	از حلال پاک کم گیر ند کام

هر که باشد سه صفت در شست
شکر در نما و صبر اندر بلا
هر که مستغفر بود اندر گناه
هر که ترسد از آله هوشستن
محصیت را هر که پی در پی کند
ای پسر دایم با استغفار باش

باشد آنکس بشتک از اهل بشت
میده دایینه دل را جلا
حق زنا رود و زحش دارد نگاه
خواهد او عذر گناه خویشتن
از دیش از اهل رحمت کی کند
وز بدان و مفسدان بیزار باش

در خصلت نامه

گوئی خیری بدست خویش کن
یک درم کار بدست خود دهند
گویند خشی خود یکی مرمانی تر
هر چه بخشد می کن با او رجوع
این بدان مانند که شخصی قی کند
یا پسر کو چیزکی بخشد پدر
ای پسر با مال و زر شاد گجوی
شادی دنیا سر سر غم بود
امرا تفرح ز دنیا کوش دار
شادمانانند او دوست حق

خیر خود را وقف هر درویش کن
به بود زن کز پی او صد دهند
بهر از بعد تو صد مشقال زر
کز یا افتاده از دست جوع
باز میل خوردن آن قی کند
می سزد که باز گیرد از پسر
آنچه کس را داده دیگر مکوی
سود او را در عقب هاتم بود
جای شادی نیست دنیا هوشدار
این سخن دارم ز استادان سبق

رو فرج داری ز فضل حق رواست
ای پسر با محنت و غم حوی کن
فون اند و هست قوت بیندگان
هر که انبود بدل اندیشه
از چه موجودی بیندیشی پسر
کرد این در هر ترا از نیست هست

تا تو باشی بنده موجود باش
مگذران در خواب و خورایام را
خواب کم کن اول روزی ای پسر
آخر روزت نکو نبود منام
اهل حکمت رانی آید صواب
ای پسر هرگز مروتها سفر
دست را در رخ زدن نشو و شو
شب در آینه نظر کردن خطا
خانه کوتنها و تاریک بود
دست را کم زن تو در زیر رخ
چار پا در پا چون بینی قطار

لیک از دنیا فرج جستن خطا
روی دل را جانب دجوی کن
غم شد یاری فرج جویندگان
عاقبت بر پای بیند تیشه
هر کسی دارد غم خویشی ای پسر
از برای آنکه باشی حق پرست
با حیا و با سخا وجود باش
زنده دار از ذکر صبح و شام را
نفس را خوردن میا موز ای پسر
پیشتر از شام خواب مد خرام
در میان آفتاب و سایه خوب
باشدت رفتن سفر تنها خطر
استماع علم کن ز اهل علوم
روز را کوبینی تو روی خود رو
مونس بیاید که نزدیک بود
نزد اهل عقل سر آمد جوینخ
در میان شان نیای زینهار

تا فراید قدر و جاهت را خدا
 تا شود محبت زیاده در جهان
 تا نگاهد روزیت در روزگار
 هر که او در فسق و در عصیان کند
 کم شود روزی ز گفتار دروغ
 فاقه آرد خواب بسیار ای پسر
 هر که در شب خواب عریان میکند
 اندام بسیار پیری آورد
 در جنابت بد بود خوردن طعام
 زیره نان را میفکن زیر پای
 شب مزین جاد و بهر خزانه در
 کو بجوانی والدین تو ابنام
 کو بهر چوپی کنی دندان خال
 دست راهو کو بزخاک و گل مشوی
 ای پسر بر آستان کمتر نشین
 در خلا جا کو طهارت میکنی
 تکیه کم کن نیز در پهلوی در

روز و شب میباشیم در در
 روزگویی کن نه گویی در نگاه
 محصیت کم کن به عالم زینهار
 اینداند روزی زرق و انفصال کند
 در سخن کذاب را نبود فروغ
 خواب کم کن باش پیدار ای پسر
 در نصیب خویش نقصان میکند
 بول عریان هم فقیری آورد
 ناپسندست این بزرگ خالص و
 کو می خواهی تو نعمت از خدای
 حال رو به هم منه در زیر در
 نعمت حق بر تو می کرد حرام
 بی تو اگر دی و اقی در و بال
 از برای دست شستن آبجوی
 کم شود روزی ز کردار چنین
 وقت خود را دان که غارت میکنی
 باش دایم از چنین خصلت بدر

جام را در تن نشاید دوختن
 کو بدامن پاک زی روی خویش
 دیو رو بازار و بیرون آید زود
 نیک نبود کو کشتی از دم چراغ
 کم زن اندر ریش شانه مشترک
 از کدیان پاره های نان هجر
 دور کن از خانه تار عنکبوت
 خوج را بیرون زان دازه مکن
 دست رس کرد باشد تنگی مکن

باید از مردان ادب آموختن
 روزیت کم کرد ای ریش پیش
 ز آنکه رفتن را نیایی هیچ بسنوم
 ره مده دو د چراغ اندر دماغ
 آنکه خاص آن تو باشد مشترک
 ز آنکه می آرد فقیری ای پسر
 باشد اندر ماندیش نقصان قوت
 ریش خشک خویش را تازه مکن
 چونکه رلا داری برو تنگی مکن

تا شوی در روزگار از صابران
 کو ترش سازی تو رواندربلا
 در بلا وقتی که صابر نیستی
 بی شکایت صبر تو باشد جلیل
 کو نباشد غری از درویشیت
 کو همه جنبش بفرمان باشد
 بنده از خدمت بحقی میرسد

رو مکن از دیدن سختی گران
 خویش را از صابران مشو هلا
 نزد اهل صدق شاکر نیستی
 با کسی کم کن شکایت از جلیل
 کی با اهل فقر باشد خویشیت
 حرمت از خدمت فراوان باشد
 لیک از خدمت بولی میرسد

هر که خدمت آرام دست	هر که خدمت کرد مردم قبلست
کو نکردی ای پسر که خلاف	انگهی زبید ترا در صبر لاف
کوهی داری فرج را انتظار	در نبود بصیرت هیچ کار

کو صفای بیدت تجرید شو	کو خود داری از هزل دید شو
تو که دعوای هست تجرید ای پسر	فهم کن مدعی تفرید ای پسر
اصل تجریدت وداع شهوتست	بل کی کلی انقطاع لذتست
کو دهی یک بار شهوت را طلاق	ان زمان کردی تو تفریط طاق
کو تو بریدی ز موجودات امید	انکه از تجرید کردی مستفید
اعتمادت چون همه بر حق بود	ان دمت تفرید جان مطلق بود
تو که دنیا کن برای آخرت	وز بدن برکش لباس فاخرت
کو بیایی از سعادت این مقام	صاحب تجرید باشی والسلام
کو ز دینی دست شویی بظلمت	دانکه از تفرید کینندت سبق
رو مجرد باش دایم فرد باش	با هر فرقی نشینی کرد باش
کو دگر و عجب خود را می مکرد	قد خود بشناس و هر چه می مکرد
هو که کو دگوزنه انگشت کشت	جامه از دودش سیاه و زشت ^{کشت}
وانکه با عطارهی کرد د قریب	او هی یا بد زبوی خوش نصیب

هشتمین صالحان باش ای پسر	هم جدا از فاسقان باش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز	ورکنی کردی از نخیل ای عزیز
روز اهل ظلم بگریز ای فقیر	تانسوزی زاتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم لسان آتشت	زانکه خلق از اروتند سرکش است
از حضور صالحان صالح شوی	وز نشین خبیان ظالم شوی
هو که او با صالحان همدم شود	در مریم حاصل حق محرم شود
ای پسر مگذار راه شرع را	اصل یابی کو بگیری فرج را
در شریعت کوفهی بیرون قلم	در ضلالت افتی و رنج والم
هو که در راه ضلالت می رود	از جهالت با بطالت می رود
حق طلب و زکار باطل دور باش	در سخا و مردمی مشهور باش
هو که نکذیند صراط مستقیم	در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان مننه کام ای لخی	تا نکردی زار و بد نام ای لخی

دوست کو باشد زیانکار ای پسر	تو طمع زان دوست بردار ای پسر
هو که می گوید بدیهای تو فاش	دوست شمارش بد و همدم باش
دوستی هرگز مکن با باده خوار	از جنان کس خوشتن را دوردار
منعی کرمی کند منع زکات	دور باش از وی اگر داری حیات

ای پسر از سود و آزار آن کن خذر	خشم ایشان شد خدا دادگر
دور شو از نکس که خواهد از تو شو	که سر خود بر قدمهای تو سود
آنکه از مردم همی گیرد ربا	و بنهار او را نکوی مرصبا
بر سر بالین بیمار آن کذر	زانکه هست این سنت خیر البشر
تا توانی تشنه را سیر آب کن	در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر ای تمام را در یاب نیز	تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
چون شود گریان یتیمی ناگهان	عرش حق در جنبش آید آن زمان
چون یتیمی را کسی گریان کند	مالک اندرد و زشتر بریان کند
آنکه صد اندیتیم حسنه را	بازیابد جنت در بسته را
هر که اسرار تو کند فاش ای پسر	از چنان کس دور می باش ای پسر
در جوانی دار پیر از اعزیز	تا عزیز دیگران باشی تو نیز
بر ضعیفان که بخشای رواست	کین ز سیرتها خواب اولیست
بوسه سیری بخور هرگز طعام	تا نمیرد در پرت دل ای غلام
علت مردم ز پر خواری بود	خوردن پر تخم بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را	کاذب بدبخت را نبود وفا
هر منافق را تو دشمن دار باش	از وی و از فعل وی بیزارش
توبه بدخو کا محکم بود	بر بخیلان را مروت کم بود

تا شود دین تو صافی چون زلال	باش دایم طالب قوت حلال
و آنکی باشد در پی قوت حرام	در تن او دل همی میرد تمام

رو بپرسیدن بر خویشان خویش	تا که کرد مدت عمر تو بیش
هر که کرد اند ز خویشاوند رو	بی گمان نقصان پذیرد عمر او
هر که او ترک اقارب میکند	جسم خود قوت حقار ب میکند
گرچه خویشان تو باشد از بد	بد تو از قطع رحم چیزی مدد
هر که او از خویش خود بپا زند	نامش از روی بدی افسانه شد

چیت مردی ای پسر نیکو بدان	اولا تر رسیدن از مقدر نهان
عذر خواهد مرد پیش از مصیبت	باشد شطاعات پیش از مصیبت
آنکه کار نیک مردان میکند	با ضعیفان لطف و احسان میکند
هر که او باشد ز مردان خدا	باشد اندر تنگی دستی با سخا
ای پسر در صحبت مردان دردی	تا نظر هایابی از فضل خدای
هر که از مردان حق دارد نشان	نگذراند رعب دشمن بر زبان
چون خواهد مرد خصما را هلاک	از خیم مردم شود اند و هناك
می بخوید مرد انصاف از کسی	که رسد ظلم و جفا با او بسی

هر که با اندر ره مردان نهاد
ای پسر ترک مراد خویش گیر

فرمیدانی چه باشد ای پسر
کرچه باشد بی نواد و زبردتی
کوسنه باشد ز سیرکادم زند
کرچه باشد لاغر و خوار و ضعیف
چون دل پر دارد و دست تهی
ای پسر خود را بدیشان سپار
با فقیران هر که هدم میشود

از خدای خویش غافل مباش
جای گریه است این جهان دروغی
همچو مور از خر صحرایی مرو
ای پسر کودکانه بازی مکن
نفس بد را در کتبه یاری مده
هر کجا تهمت بود انجام مرو

غافلانه در ره باطل مباش
چشم عبرت بر کشای و لب بیند
پند ناصح را بکوش جان بشنو
کار با شیطان با نبازی مکن
عمر بر باد از تبه کاری مکن
راه حق را همچو نابینا مرو

دشمنی داری از و این مباش
دوره فسق و هوا مرکب متاز
چون سفر در پیش داری از دیگر
ای پسر اندیشه از اغلال کن
تا نسوزی سازکاری پشته کن
جمله راهون هست از دینی گذر
اتشی در پیشی داری ای فقیر
عقبه در راه هست و باز بس کون
ای پسر راه شیعیت پیش گیر
ای برادر باش با فرمان حق
کز ن از مکه خدای خود متا
تا بیایی در بهشت عدن جا
تا دهند جای در دار السلام
شاد اگر داری در روز خسته
هر که آرد این نصیحتها بجای
و رنبارد این وصیت را بجای
یا الهی رحم کن بر ما همه

زیر سقف بجستون ساکن نباش
خویشتن را سخره شیطان ساز
عمر خود را سر بس آزاد گیر
نفس بد را با لکد پامال کن
از عذاب قهر حق اندیشه کن
جای شادی نیست با چندی غم
هیچ خوف نیست از نار سقر
نگذرت بارت بسی دیگران
ره روی ترک هوای خویش گیر
تا بیایی جنت و رضوان حق
تا نمانی روز محشر و عذاب
شفقتی بنمای با خلق خدای
با فقیران روز و شب میوه طعم
بازیابی جنت در بسته را
درد و عالم رحمتش نجشد خدای
دور ماند بی شکی او از خدای
خو کن جمله گناه ما همه

عاجزیم و جرمها کرده بسی	نیست ما را غیر تو دیگر کسی
کو جوانی و ربوانی بنده ایم	هر چه حکم تست از آن مرسته ایم

و حجت حق یاد بر روح کسی
کین نصایح را بخواند آو بسی

ع
م